

دلوشته: سه بعدی

دلوشته سه بعدی به قلم ماه بانو (ن. آقازاده)



کاری از مجموعه پاتوق رمان

دلوشته: سه بعدی

شناسنامه اثر:

ناظر:

هلیا فکور

ویراستار:

هلیا فکوری

منتقد:

ریحانه اسفندیاری

طراح:

ریحانه اسفندیاری

کپیست:

کی

مشخصات اثر:

نام اثر:

دَلنوشته سه بعدی

نویسنده:

ماه بانو

ژانر:

تراژدی

تگ:

(حرفه‌ای)

تعداد صفحه:

(8)

مؤسسین مجموعه: علیرضا کیانی و نسترن آقازاده

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه:

از هر طرف زندگی را نگاه کنی، اول و آخر، سه بعد دارد؛
شادی،
غم،
خلاً!
و تمام این بُعدها را در زندگی خواهی داشت.

زندگی سر جنگ با انسان باز می‌کند؛
وقتی هم که می‌گویی چرا... ؟
دلیلی برایت نمی‌آورد.
و در این میان، این تو هستی که باید انتخاب کنی؛
جنگ،
شکست،
سازش!
کدام؟!
هر سه آن‌ها نابود می‌کند انسان را؛
شاید هم نجات!
پایان زندگی جزء اسراریست که تا آخر، پنهان می‌ماند.

زندگی زیباست؟! چگونه زندگی را زیبا توصیف می‌کنید؟
زندگی جذابیتی ندارد؟! چرا این‌گونه فکر می‌کنید؟
هر کس در جهان خود، زندگی را به گونه‌ای تصور می‌کند؛

یکی خوب، یکی بد!
اما حقیقت کدام است؟

در این زندگی، هیچ حقیقتی وجود ندارد؛
همه‌ی چیزهایی که وجود دارد، دروغی بیش نیست.
این زندگی، مانند سرابی است که انسان در خیال می‌بیند؛
اما فرقی اینجاست که سراب خیالش، از ذهن می‌رود؛
ولی زندگی تا موقع مرگ، کنارت است.

گاهی زندگی داغی بر دلت می‌گذارد که حتی
خدا هم در کارش حیران می‌ماند...
وقتی هم که سؤالی درباره‌ی زجرش می‌پرسی،
می‌گوید: «هنوز جان داری!»

از زندگی پرسیدم: «چه زمان وقتِ خوشبختی است؟»
گفت: «هر گاه آسمان و زمین همدیگر را قطع کردند، وقتِ خوشبختی است.»

گفتند: «به دنبال خوشی بروید؛
خوشی، هیچ‌گاه به سراغ کسی نرفته است!»
ما به سراغش رفتیم؛
اما...
فکر کرد بازیِ گرگم به هوا قرار است بازی کنیم؛
فرار کرد!

چه روزهای عجیبی است؛
دلت اشک می‌خواهد، می‌خندی!
دلت خنده می‌خواهد، گریه می‌کنی!
باید یک سر به تنظیمات زندگی بزنی؛
انگار اشتباه می‌فهمد حرف دلم را... .

زمانی بزرگان نصیحت می‌کردند: «بخند تا دنیا به رویت بخنده.»
اما...
الآن نصیحت می‌کنند: «نخند، دنیا ساز مخالف باهات می‌زنه!»

عجب زمانه‌ای شده؛
دشمن نزدیک‌تر از رفیق،
رفیق غریبه‌تر از هر غریبه‌ای!
تنهایی در این زمانه دوا می‌کند هر دردی را... .

گفتند: «دوری و دوستی.»
اما نفهمیدند که دیگر، دوری و نزدیکی فایده‌ای ندارد؛ همه دشمن‌اند!
دوستی، در این زمانه پیدا نمی‌شود... .

وقتی دلتنگِ مُرده‌ای می‌شوی،
بر سر قبرش می‌روی؛
ولی وقتی دلتنگِ مرده‌های متحرک می‌شوی...
فقط می‌شکنی...!
مانند آینه‌ای که عمرش را کرد.

کاش بازی روزگار، مانند فوتبال بود؛
حداقل در آن زمان می‌دانستی بعد از نود دقیقه، تمام است...
ولی حال...

حتی نمی‌دانی نود دقیقه‌ی دیگر چه خبر است؟!

روزگار!
یک سؤال: این زندگی را به چه چیز تشبیه می‌کنی؟
اصلاً تشبیه‌ی داری؟!
بگذار من بگویم:
«این دنیا، شبیه تفنگی‌ست که رگبارش،
سوراخ می‌کند قلب انسان را...»

فریاد می‌زند: «خسته‌ام!»
ولی نمی‌داند صدایش را فقط خودش می‌شنود و
بس...

خدایا! تا کی باید جواب اشتباه آدم و حوا را ما بدهیم؟
بس نیست؟!
خسته‌تر از هر خسته‌ای شده‌ایم...

چشمانم را می‌بندم؛
نفسی عمیق می‌کشم.
طراوتی در هوا نیست...
گویی هوا هم به پیشواز مرگ رفته است!

این روزها، عجیب درد دارم!
مانند گلی هستم که عمری، طراوت به خانه‌ای داد؛
ولی آخرش خسته شدند از آن گل زیبا... .

دلم هوای مهربانی‌های بی‌منت مادرم را کرده!
دلم هوای نترسیدن‌هایی را کرده که دلیلشان،
اسطوره‌ی زندگیم، پدرم بوده!
چقدر دلم هواها کرده و نمی‌رسد به هیچ کدام... .

باران!
خواهشی ازت دارم:
«ببار تا به همراهت، بلکه هوای دلم هم ابری شد!»
آخر سال است، طوفانی‌ست؛ اما دریغ از قطره‌ای آب... .

سخت است!
تنها بودن،
سخت است... .
کنارت باشند؛ اما باز هم، تنها باشی!

مقصر تو نیستی؛
بلکه مقصر کسی است که بدون هیچ توجهی به حالاتت، تازاند شلاقش را...
و حال نوبت توست که شلاقی را بتازانی که کبود کرد وجود پاکت را!

چرا نبودند زمانی که کودکی‌ت، نابود شد؟!
چرا نبودند زمانی که بهترین دوران زندگی‌ت، که نوجوانی باشد، نابود شد؟!!

حال آمدند؛ که چه؟
که باز هم بتازانند؟
مگر نمی‌دانند:
«تمام شد دوران حکمرانی.»

چرا درک نمی‌کنند حالت را؟
چرا خود را همه چیز تمام می‌دانند؟!
حال که زندگانی بر من، فقط دو بُعد خود را نشان داد، این‌ها می‌خواهند بُعد سوم
را چگونه بسازند؟!

یعنی نمی‌دانند که روزگار، هیچ‌گاه نمی‌گذارد خوشی را ببینم؟!
واقعاً فکر کرده‌اند، می‌توانند با روزگار، مبارزه کنند؟!
نمی‌دانند. ...

یا شاید هم نمی‌خواهند بدانند...!
«من، سال‌ها پیش، با خوشی وداع کردم.»

وداع کردم با لبخند روی ل*ب‌هایم؛
وداع کردم با شادی‌های زودگذر؛
وداع کردم با هر چه که سبب شادی‌ام بود... .
به من خوشی نیامده بود؛
بیهوده عمری به دنبالش رفتم!

آسمان، در حال غروب است.
و آه بر این غروب دلگیر!
حتی آسمان هم فکری به حال غم‌دیده‌ها نمی‌کند؛

غروب می‌کند و می‌سوزاند قلب‌های کوچک را...
شاید او هم، نمی‌داند چه درد بزرگی دارند این قلب‌های کوچک!

خورشید غروب کرد و شب راهی شد.
آیا وقت تمام شدن خورشیدِ زندگانی من نرسیده؟
تا کی صبر کنم؟!
چه زمان شب خواهد آمد؟

سال‌ها گذشته و شبی نیامده است؛

اما...

گویی وقت رسیدنش شده است!
آخر این قلب پر غصه هم، آرام می‌تپد...
گویی وقت فراق است!

شیرین‌ترین هدیه را، روزگار به من داد؛
گویی دلش به رحم آمد!
خورشید زندگانی‌ام، مانند بخت تاریکم، روبه تاریکی می‌رود؛
و در آخر، وقت وداع آمد!

پایان.